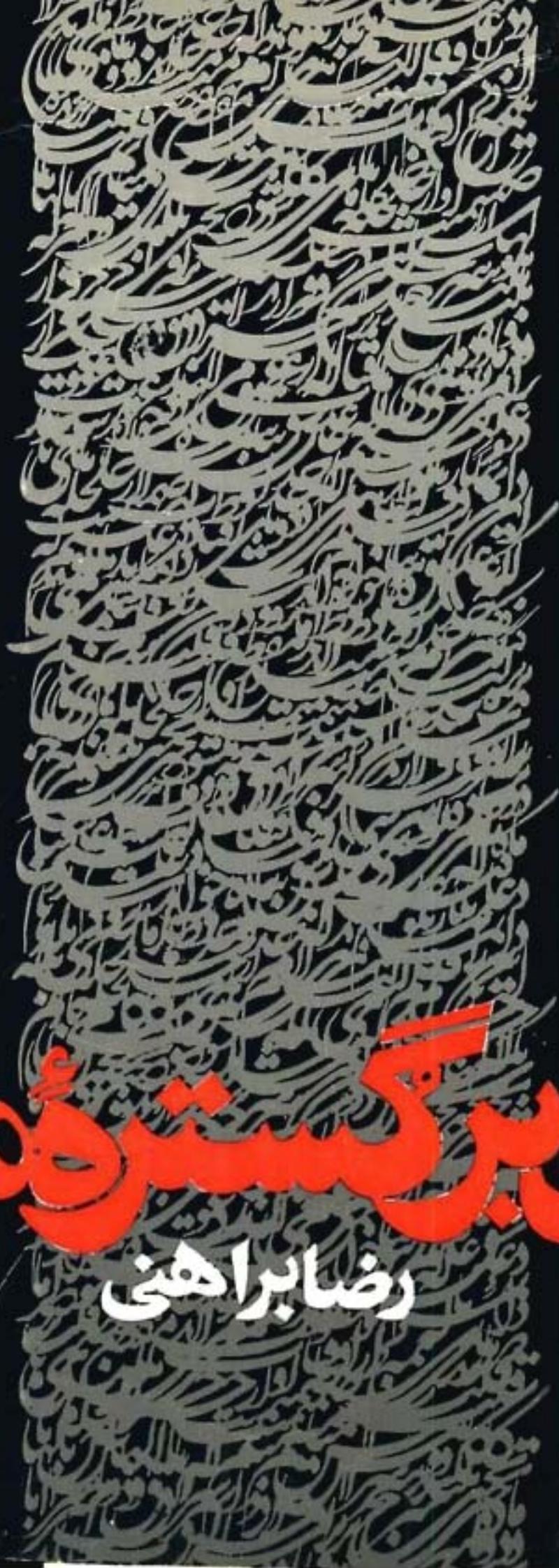


# گل بَرَکَتُ شَهْرِ مَاهِ رَضَا بر اهْنی





رضا براہنی

# گل بر گسترهٔ ما

یک تذکرہ کوچک تغزل  
من بوط به سال ۴۸

چاپ اول  
فروردین ۱۴۰۰  
حق چاپ محفوظ  
چاپ گاویان

جمله معشوقست و عاشق پرده  
زندگ معشوقست و عاشق مردہ  
مولوی

Who is the third who walks always beside you?  
When I count, there are only you and I together  
But when I look ahead up the white road  
There is always another one walking beside you

T. S. ELIOT



## پرواز

پرنده پر زد و با پر زدن تمامت خود را پراند در پرواز  
شعاع قامت سرخ مثلثش در نور  
تناسخ همه اشکال هندسی در اوج  
تناسخ همه اشکال آسمانی بود

گرفتمش که نیفتد،

بجای افتادن،

پرید

پرنده پر زد و با پر زدن تمامت خود را پراند در پرواز

گرفتمش که نیفتد،

که بال هایش را

گرفتمش که نیفتد

بجای افتادن،

پرید و پر زد و پرواز کرد

گرفتمش که نیفتد

که فکر می کردم

که یک تلنگر ناچیز دست من کافی است

که بال هاش شکن در شکن شکسته شود

ولی پرید

پرید و پر زد و پرواز کرد

گشود راه هوا را به نوک منقارش  
وسینه را پر از آفاق آفتابی کرد

گرفتمش که نیفتند  
بجای افتادن،

پرید و پر زد و پرواز کرد بی پرواز  
پرنده پر زد و با پر زدن تمامت خود را نثار کرد به پرواز

## چراغ سرخ تخييل گنار خرمن پنبه

چو شب به خلوت معراج تو مشرف شد  
به آفتاب نظر هي کند بصد خواري  
مولوي

بلندی اش که بلندی ناب گیسو هاست  
به آن صراحت يك استعاره میمایند  
که آفتاب بر آن گرم و نرم تافته باشد

من از سلاست دستانش  
تمام زندگیم را سؤال خواهم کرد  
ودرسلامت چشمانش  
بیسم ماندگیم را تمام خواهم کرد

چگونه نرم می آید که گل،  
که گل،  
حتی،  
چو صبح صادق پاهای او نمی روید؟  
چو بال نرمی پاهای او نمی آید؟  
چگونه نرم می آید که من،  
که من،  
حتی،  
- منی که منتظرش در تمام شب هستم -  
صدای آمدن از شاهراه پایش را  
نمی شناسم از نرمش نیامدنش

چگونه بازمی آید،  
چگونه نرم می آید؟

کنار من که می آید، دو بال می روید :  
دو بال بافته از برف  
دو بال بافته از پلک، پلک آهوها  
دو بال بافته از خواب، خواب کفترها  
دو بال نرم برافراشته  
دو بال نرم حمایت

کنار من که می آید  
جنازه راه می افتد  
و پله پله از آن پلکان گورستان  
فرود می آید

کنار من که می آید  
هوای مرده، مقدس، چوآب، می گردد  
هوای مرده نفس می زند  
هوای مرده صلا می دهد ز اعماقش  
جنازه راه می افتد، جنازه می گوید:  
مرا ،  
بدور گیسوی طولانیش طواف دهید  
که من شفای خود از آن ضریح برگیرم

کنار من که می آید  
تمام ساعت را می ترسم  
لباسهایم حتی می ترسند  
و دستهایم از دستهایش می ترسند

چرا نرسم آخر، چرا نرسم؟

چراغ سرخ تخیل،  
کنار خرم من پنجه است  
که گربگیرد در من، تمام گردم من؛  
و آفتاب تموز است در نهایت اوج  
که گربگیرد در برف، برف های تمیز  
که گربگیرد در من، تمام آب شوم؛  
و کهکشان غریبی است  
بدور خلوت هذیانی شبانه من  
که گربگیرد در من، تمام کاه شوم.

وشب که راه می افتم  
صدای نرمی از آن جویبار بیمانند  
به من، به لحن غریبی، که چون عبور نسیمی است،  
عبور چلچله ای، بال بال شب پرهای است  
سکوت وار صدا می زند:

نگاه کن!

دروز خلوت هذیانی شبانه تو  
دوپای نیمه کج از آفتاب می آید  
دوپای نیمه کج از آفتاب می آید

خدای من، همه جا روشن است!

وشب، شبانه ترین شب، چو صبح صادق و صالح شکته بر آفاق  
دوپای نیمه کج از آفتاب می آید!

## قلم گیاهی

تاریخچه سکوت چشمانش را  
بر روی دو برگ قهوه‌ای،  
آهوها

می‌خوانند

این را قلم گیاهی ام می‌داند  
این را قلم گیاهی ام می‌داند

مجنون تو بودن از سلامت بر تر  
در لحظه اختلال معنی ها ،  
بیمار تو بودن از شفاعت بر تر  
این را قلم گیاهی ام میداند

آن پلک ،  
به زیر لب چو بال گنجشک  
آن چشم ،  
دو برگ قهوه ای در ماه  
آن دست ،  
دو دست گرم  
مثل دومینه در شب آرامش  
آن گفتن و باز گفتنش از گفته ،  
بیداری بلبلان در من خفته ،  
این را قلم گیاهی ام می داند

گیسوی شکفته، بادها را می‌ماند  
پاهای برهنه، بالها را می‌ماند  
زانوی برآمده،  
شب، هاله ماهتاب را می‌ماند  
افراشته شانه‌های نابش از دور،  
یک جفت چراغ چشم،  
یانور زلال آب را می‌ماند  
آن منحنی لبانش از زیبائی  
شب، پنجه آفتاب را می‌ماند  
آن گفتن و باز گفتنش از گفته  
الگوی کف شراب را می‌ماند

این را قلم گیاهی ام میداند  
این را قلم گیاهی ام میداند

آخر چرا پر نده بدنیا نیامدم؟

از گوشهای شرقی چشمانش  
خورشید  
روئیده است

اما دولاله

ازدو کرانه

از نیمرخ

رؤیای کهکشانی شیری را

تفسیر میکنند

آیا

دولاله

ازدو کرانه

مثل حلول معجزه پا بر جاست

از نیمرخ، دو نیمرخ از یک گل

یک گل، که پر تقاضی از رؤیاست؟

آیا تمام خلق

نمی‌دانند

کز گیسوان شعله ورش یک شب

با کهکشان شعله سخن گفته است؟

آیات تمام خلق خیابان‌ها

— آنان که در کرانهٔ ظلمت نشسته‌اند —

نمی‌دانند

شب را به آفتاب بدل کرده است؟

بایک نگاه

اقلیم غنچه‌هایی خرمائی را

بانام ما به ثبت رسانیده است

آیا

این را تمام خلق نمی‌دانند؟

در نهضت عظیم دو بازویش

که نهضت عظیمی از زیبائی است

در عصر برگریز مسلسل‌ها

حرفی زده است :  
آیا پرندهوار ؟  
یاغنجهوار ؟  
یا آفتابوار ؟

در نهضت عظیم دو بازویش  
من گریه ام گرفته که آخر  
آخر چرا پرنده بدنیانیامدم ؟

## عشق آین خطه

یک لحظه پس از شکفتن ابریشم  
از ظهر شباب دست او می‌آید  
با این تب استواری ام ملام  
از سایه گیسوان باد آسايش

یک لحظه پس از سپیده‌های سوسن  
از مهرگیاه آفتاب انداش  
از ساطنت بلند انگشتانش  
از صبح کلام صادقش می‌آیم

یک لحظه پس از طلیعه‌های تبدار  
از شهرت راه رفتنش  
از چلچله پله‌های گامش می‌آیم

یک لحظه پس از بسیج انگشتانش  
یک لحظه پس از نشستنش  
یک لحظه پس از نسیم لبهاش  
یک لحظه پس از صمیم قلبش می‌آیم

می گویم و باز هم می گویم :  
ای سایه شعله در سر شیفتگان  
ای تاب خورنده در گل ، از هاله‌ای از گل‌ها ،  
تا گزمه بزخم چشم  
از سایه ظلم نشکرد در تو  
مهتابی چهره را قورق کن در شب  
بالشکر بلبلان بی سرگشته  
ذیرا  
مساحی گزمگان در این خطه  
جاوید شده سست

## ئىيەم

ئىيەمى مى وزد

از طرف جو باران سىما بى

الا يايها الساقى !

ئىيەمى كىز بلندى هاى گىسو هاى او كوتاه مى آيد

## عاجزتر از تمام قلم‌های عاشقان

زیبائی کرشمه او را  
قرقاولان شادجوان  
تصویر کرده‌اند

این باقلم  
با این قلم  
— عاجزتر از تمام قلم‌های عاشقان  
آخرچه ارتباط تواند داشت؟

دیدار او

دنیای خواب شانه به سر هاست

آیا مگر نه شانه به سرها را

بایک نگاه

بیدار کرده است؟

این با قلم

با این قلم

– عاجز تر از تمام قلم های عاشقان –

آخر چه ارتباط تو اندداشت؟

گفتم:

با هر صدا تو آمده ای در طلوع صبح

این آفرینش است

– این آفرینشی است در آغاز صبحدم –

اما

این با قلم

با این قلم

– عاجز تر از تمام قلم های عاشقان –

آخر چه ارتباط تو اند داشت؟

گفتم :

از گیسوان خویش مرا آویزان کن!

در آفتاب زنده مرا ،

آزاد کن!

گفتم :

حتی مرا بکش!

این یک رهائی است، رهائی

این مرگ در میانه گیسورا،

می گوییم

اما

این باقلم  
با این قلم

– عاجز تراز تمام قلم‌های عاشقان –  
آخرچه ارتباط تو اند داشت؟

مثل گیاه سبزی در آب، آب مشترکی عاشق،  
می‌غلطید

چون سفرهای پرازگل و ریحان و آسمان  
در آب، آب مشترکی عاشق،

می‌غلطید

گفتم اگر دوباره نگاهش کنم در آب  
در آبهای عاشق خواهم مرد

بستم دوچشم را که نبینم

زیرا

زیبائی اش، بصیرتی از آسمان و دریا می خواست

زیبائی اش

با کوری ام

با این قلم

– عاجزتر از تمام قلمهای عاشقان –

آخرچه ارتباط تواند داشت؟

دعا کنیم که عاشق تباہ خواهد شد

۹

صدای او که صدائی است در کرانهٔ صبح  
ترابه یادچمن‌های سبز می‌خواند

تودربرا براو،  
یا کنار دستانش  
به روی صندلی سبز-در زمینه نور  
— که نور سبز و سپیدی است —

نشسته ای

و آسمان،  
که در درای درختان، ستاره‌هایش را،  
به روی چهره بیدار خود پرآکنده است،  
نشسته است

و آسمان،  
از آن زمینه سبز و سپید بیه خبر است

نسیم گر بوزد،  
سبز قاب خواهد بود  
نسیم گر نوزد، باز،  
همان زمینه سبز و سپید خواهد بود

و آسمانی،

کز آن زمینه سبز و سپید بیخبر است

۴

تومی گذاری او حرفهای سبزش را

به یک درخت بگوید

چرا که می‌دانی،

درخت، تشنۀ جادوی حرفهای پراز سبزه است

تومی گذاری او دست‌های سبزش را

که در کرانهٔ صبح است،

بنگرد خاموش

چرا که صبحی می‌خواهی

که بشکند زاقالیم سبزشیفتگی

۳۴

تومی گذاری او در فلق سکوت کند  
که بشنوی ز سکوتش، تر نمی همه جا گیر را  
که نورانی است.

۳

به روی صندلی سبز - در زمینه نور -  
که نور سبز و سپیدی است

نشسته‌ای

کجاست او؟

نشسته مثل گیاهی بلند، رویا روی  
تومی توانی از گیسوان مر طوبش  
هزار ابر، برای هزار تشه بیاری  
کجاست او؟

نشسته مثل گیاهی بلند، رویا روی

بهوش باش!  
نگاه می کندت  
از آن بلندی افراسته،  
از آن بلندی گلها، نگاه می کندت  
و آنچنانکه تو حتی ، نامت را  
از آفتاب و زمین پس می گیری

۴۰

کنار حافظه تو  
به روی صندلی سبز  
نشسته است  
نگاه می کندت  
تو از چراغ بلندی که روی صندلی سبز  
نشسته است

۳۶

سؤال می کنی آخر کدام یادم را

نگاه دارم و آخر کدام یادم را

رها کنم

و یادهای تو پروانهوار می خواهند

که چرخ چرخ بچرخند دور هاله سبز

واز چراغ بلندی که روی صندلی سبز،

نشسته است،

ب خواهند

شفاعتی که در آن خاک و خاکسار شدن

هزار بار ز آزادگشتن اولیتر

■

کجاست او؟

سؤال کن ز درختان پاک شیفتگی

سؤال کن ز گیاهان

سوال کن زستاره  
سوال کن زسکوت  
بهر کجا نگری، آسمان همان رنگ است:  
کنار حافظه تو،  
به روی صندلی سبز،  
نشسته است

بهوش باش!  
از آن بلندی افراشتہ  
از آن بلندی گلها  
نگاه می کنند  
بهوش باش که اوایل تو یک تمرکز دیوانهوار می خواهد  
تمام عقربهها را  
بسیج کن بسوی دستهای مینائی  
واز حضیض فراز آی و آفتایی باش  
که شب تمام شده سنت

به روی صندلی سبز ،  
کنار حافظه تو  
نشسته است  
از آن بلندی دنیا نگاه می کندت

نسیم می ورد از چارچوب پنجره ها  
و آنچنانکه تو گوئی  
تمام پنجره ها از نسیم می لرزند

دعا کنیم  
دعا کنیم که عاشق تباہ خواهد شد  
دعا کنیم  
که ذره های خاکستر ش چرا غانباد  
دعا کنیم که عاشق تمام خواهد شد

## مدح ۱

زیبائی شکفتة او را باید  
در شهرهای شرق کهن  
- دارالخلافهای زیبائی -  
تدریس کرد

زیرا ،  
درس حکومتی سنت طلائی ،  
زیائی اش ،  
و گیسوان سلسله سانش خلافتی سنت که در طولش  
جمعیت عظیمی از ببل ها  
می آرایند

دروحشت شبانه تاریخ  
در حاشیه  
مثل گلی سپید نشسته سنت  
ودست هایش  
- که اعتبار سادگی است -  
پیراهن شبانه لیلی سنت  
و گوش هایش  
چون پرده بکارت آهو هاست

وچشم‌هایش

جمهور آفتاب دمیده است

تغییرداده است القبای عشق را

انگشت‌های شعله ورش

زیرا

سبابه‌اش شهادت آهو هاست

حکمی صریح یافته‌ام من، ازاو

که گیسوان شعله ورش را

بر صفحه‌های مرده بیفشنام

و شاهد قیامت آهوها باشم

مدح ۳  
در مدح سبک دری

امروز،  
روزیست در ولادت آهوها  
زیرا،  
او در کنار نان و پنیر و شراب و آب  
روئیده است

و پلک‌های بسته او  
ابریشمی است  
بر آب‌های ناب کشیده  
و چشم‌های او  
آینه سکندر آینده است  
زیرا،  
مژگان ناوگانی خرمائی  
در ترعرع دوگانه چشمش شناور ند  
و چشم‌های او  
تاریخ رنگ‌های عمودی است  
زیرا مسافران دوگانه  
— خورشید و ماهتاب —  
در یک نگاه اوست که می‌چرخند  
واستوای بینش و بینائی  
از محور دوشانه او می‌کند عبور  
کبک دری به پارسی ساده

از لانه معطر لبها يش  
پرواز می کند  
و گرچه دستها يش  
- گسترده روی نافه آهوها -  
چون سفره ایست پراز لیمو ،  
در زیر ماهتاب  
با اینهمه ،  
آنقدر ساده است که چشمانش  
جشنی است در ولادت آهوها

کلک دری به پارسی ساده  
از لانه معطر لبها يش  
پرواز می کند  
زیرا که گوشها يش  
در گرگ و میش فاصله ها یادی است

چون لاله‌های شاد دوگانه  
زیرا که دست‌هایش ،  
در دست من ستاره جیبی است  
وسایه‌اش، شکفتگی آفتاب را  
تکثیر می‌کند  
وراه، راه رفتش از سایه  
در چشم من بشارت پیروزی است  
زیرا که گیسوانش  
چون سوزنی است  
کز آفتاب ،  
از بیت بیت حافظ و مولانا  
رد می‌شود  
و گام در تغزل فریاد می‌نهد

با اینهمه  
آنقدر ساده است که چشمانش  
جشنی است در ولادت آهوها

وبامدادها ،

دردست او شکفتن تیهو هاست

و خفته اش

آهی مومیائی جنگل هاست

با اینهمه

کبک دری به پارسی ساده

از لانه معطر لب هایش

پرواز می کند

از بیت بیت حافظ و مولانا

رد می شود

و گام در تغزل فریاد می نهد

## ۳ مدرج

شفافیت یاخته‌های سبب  
برپیشانی آهوان ماده هستی  
موجی نو  
از برگنده شدن در آفتابستی

مادینه سبزه زارانستی  
که در کنارش مادیانی سبز  
بدل به ببلی از شعر ناب شده است  
بیدمجنونی از طلای نابستی  
در رخت سرخی هستی  
که به دور خویش در آفتاب می چرخد  
گویائی زبان زنده زمینستی  
قلم حافظ  
بر حنجره کفتر چاهی هستی  
بیت اشراق،  
و خنجر مصرعی تا قبضه فرو رفته  
در سینه گسترده مولانا هستی  
توبه زیر بارانستی و خود آسمان صافستی  
نه آبشاری تنها ،  
نه !  
که رودی عمودی از آفتاب آبستی

## گل برگستره ماه

اعتباریست برای تن آب ،  
شست و شودادن گیسوهایش .  
خنده اش - معجزه در معجزه اش -  
انفجار همه گل هاست سوی گل هایش .  
او که منصور زنان در همه جاست ،  
چهره اش ، نعره زیبای انا لحق هاست .

مقطع قلب پر ندهست صمیمت او.

خواب را می‌ماند،

اما،

در کنار من خاکستر خوابش،

خفته‌ست.

گل که بر گستره ماه قدم بردارد، اوست.

و خدا حافظی اش،

آنچنان چلچله سانست که من می‌خواهم،

دائما باز بگویید که: خدا حافظ، امان‌رود.

وسخن گفتن او،

مثل اسطوره یک جنگل شیشه‌ست، که بر سطحش،

بلبل از حیرت، دیوانه شده، لال شده‌ست.

## شراب گیسو

تختی بلند و سرخ بر افزایید  
در چار راهها  
زیرا ،  
در انحنای جاده زنی ایستاده است:

سرویست ،  
در قامت بلند پریشانی ،  
آن زن ،  
کزگیسوان ملتهبشن  
مثل حریق لاله دمیده است .  
رعنای پاکباخته در آفتاب صبح  
شهر پلید را ، با موش هایش ، در شاهراه شایعه می بیند  
نجوای سوکناک خلائق  
آیا  
مارا  
آزرده کرده است  
یا هرم شوم در بدر بهامان ؟

تختی بلند و سرخ بر افزایید  
در چار راهها  
در آفتاب !

می گوییم ای بلند، بلندی، بلند تاب !  
از گیسوان خویش شرابی فراهم آر  
ومستی صراحةً آنرا ،

در حلقوهای مرده رها کن  
تا از سطوح صاف سکوتی هراسناک  
صلع بلند شیفتگی برخیزد  
وازمیان همه‌مهه هذیان  
آغاز عاشقانه بلا انگیزد  
وروح سرخ و لوله دنیارا  
ویران کند  
بنیاد سرخ و لوله‌ای دیگر را  
بنیان کند

تحتی بلند و سرخ بروافرازید  
در آفتاب !

زیرا دو عقل، عقل سراسر سرخ  
از پله‌های سرخ فرامی‌آیند  
در هاله‌های منفجر از سرخی  
و آفتاب داغ عمودی  
از عقل سرخ شعله‌دمیده‌ست

مشوق !  
این شهر را،  
از گیسوان خویش شرایبی فراهم آر !

بیدارشدن!

بیدارشدن

از تله کره های قهوه ای

- چشمانش -

بیدار شدن نیست

در خواب دو باغ قهوه ای غلطیدن،

مردن

آنگاه

از خواب دو باغ قهوه‌ای،  
باز آمدن و دوباره غلطیدن،  
مردن،  
بیدار شدن نیست!

ای نام تو در کتیبه‌ها هر مهتاب!  
آیا تو کتیبه‌های گل هاستی؟

دعا کنید که عاشق تمام خواهد شد

دوچشم زنده که از توده های خاکستر  
به سوی زندگی ام منفجر شده است از عمق  
تمام زندگی ام را ،  
پناهگاه شده است .

به ریشه‌های تن من رجوع خواهم کرد  
رجوع خواهم کرد  
به مادر تن خود،  
به ریشه‌های کهنسال مهر بانی خود  
به سرزمین سپیدارهای عاطفه‌ها  
به ردپای شقاچ درون پاها یم  
به آسمانی از کهکشان مینائی  
که مشرف است به مهتاب‌های روحانی  
رجوع خواهم کرد

رجوع خواهم کرد  
به قلب آتش و شعله، به آفتاب تمام  
به سوختن  
— نه ایستادن و در حاشیه  
میان سایه لمیدن —

به قلب جبهه، به میدان، به نیزه و شمشیر  
به قلب شعله و آتش رجوع خواهم کرد  
— نه ایستان و در حاشیه  
میان سایه لمیدن —

تنور داغ عمیقی که روح من باشد  
دهان خویش گشاده است در برابر من  
رجوع خواهم کرد  
به سنگ‌های تنور  
به آفتاب که از عمق می‌کند دعوت  
به آسمان که از آن بازگونه می‌بارد،  
ستاره‌های از اخگران توفانی  
به عمق خویش، در آن آفتاب تنهایی  
رجوع خواهم کرد

دعا کنید که عاشق تمام خواهد شد  
دعا کنید که عاشق تمام خواهد شد  
دعا کنید که عاشق تمام خواهد شد

## دو سیم رغ

مثل دونسیم ناب رویاروی  
دو پنجره،  
در ذهن دو عشق،  
درا فق باز شده است

شب،

در سیطره ستاره آغاز شده است

کفتر که به قوی،

قو که به آهو،

آهو که به ماه،

ماهی که به آفتاب ها می مانست

چون آینه رو بروی ما باز شده است

مثل دوستون ناب نورانی

مثل دوگیاه سبز نورانی،

دودست،

شعری شده با کلام دمساز شده است

سیمرغ ،

دو سیمرغ ،

در لانه ؟

نه !

در دو لانه

رویا روی

در چشم دو آفتاب او خیره شدند

زانجاست که منطقی پولادین

- فریاد پرندگان عطاری -

در ساحت روح ما به پرواز شده است

از کوه ،

دو فریاد ،

دو باز آمدن فریاد

در گوش دور روح ما فرود آمده است

زانجاست که روح ما به آواز شده است

هر چوب بریده از تنی چون من  
— مثله —  
درسايَه او  
يا قامت سر و باع در ناز شده است

## مدح ۴

شب جامه آفتاب را می‌پوشی  
در یاخته‌های عشق ما می‌جوشی

در خون تذرو سرخ خود تب کرده  
با قامت بی‌قرار مامی کوشی

چون بال زنی تو در هوائی شرقی  
اشراق دوماده ماه را می‌نوشی

چون چشم‌گشائی از فرازی، آرام،  
خرمای هزار نخل را می‌پوشی

ازگشت نهی اگربه روی سینه  
پستان هزار ماه را می‌دوشی

گرمه‌گشائی از لب، در آفاق،  
آواز هزار مرغ را می‌کوشی

تصویر بلا اگربارد هر شب  
شب جامه آفتاب را می‌پوشی

## تصویر من از شعر عاشقانه

لازمه شعر عاشقانه گفتن ، نه فقط عاشق بودن ، بلکه عاشقانه شعر گفتن هم هست : یعنی شیفتگی به معشوق باید روح خود را در شیفتگی بكلام نیز ، با نیروی تمام ، نشان دهد ؛ و شیفتگی به معشوق ، احتیاج به بالیدن درهاله یک فروتنی دارد. می بالی و بزرگ و بلند میشوی ، یا خود را اینچنین می بینی ، با وجود این ، ددبرا بر او که از دیدگاه شاعر عاشق ، زیبائی محض است ، از خاک و خاکستر هم فروتن تر میشوی ، چرا که عشق ، فروتنی می خواهد تا نگریستن در تمام موجودات محاط برمعشوق ، هوا و آب و باد و پرندہ و آسمان و گیاه ، در شیفتگی و فروتنی ممکن شود. شعر عاشقانه ، اگر عاشقانه هم گفته شده باشد ، انفعال این شیفتگی و فروتنی در قالب کلام است . تنها بدین طریق ، معشوق ، در هالة تجلیل می نشیند ، و دو دست بر زیر چانه چفت می کند - در شعر - و تو را از میان آن هالة تجلیل می نگرد . شعر عاشقانه ، بدون این تجلیل سرا پا پشیزی ارزش ندارد ، چرا که عشق ، عشق واقعی ، نه این رمانسیک بازیهای جلف بازاری بی وزن و آهنگ و بی سودا و جنون ، و نه این قهرهای لوس نوبالنان هنوز از نظر جسمی و روحی و عاطفی بجایی نرسیده ، آری عشق ، عشق شبابی مالامال از حکمتی خاکستر شده و فروتن شده ، در قالب

واژه عاشق ، تبدیل به تجلیل از موی سر تا ناخن پای معشوق  
 می شود . در شعر عاشقانه ، باری ، واژه ها عاشق یکدیگر می شوند ،  
 از هم جدا نمی شوند ، بدور یکدیگر می چرخند ، صداها سراغ  
 یکدیگر را می گیرند ، باهم بر قص برمی خیزند ، در حریمی نورانی  
 وسیال دد یکدیگر فرو می روند ، هر خشونتی از عالم واژه ها رخت  
 برمی بینند ، و واژه ها خاک پای معشوق را فروتنانه می بوسند و  
 بدین ترتیب ، جوان ، جوانی خود را پشت سر می گذارد و عملا  
 مرد یا ذن می شود . انسان ، در میان هاله نور ، نوری که در آن  
 انسان می خواهد جهان غرق شود ، می سوزد؛ نوری که از آسمان  
 می خواهد بازیبائی خود دیگر شهید نمائی نکند ، چرا که این نور  
 حتی در تاریک ترین دخمه ها هم – مثلاً دخمه معاصر – بیاری  
 انسانی زمینی می شتابد . البته باید در نظر داشته باشی که من از  
 شعر عاشقانه ای حرف می ذنم که عاشقانه هم گفته شده باشد ، چرا  
 که شاعر عاشق انسانیت مضاعف است، و تنها در این صورت ، واژه ها  
 هم عاشق معشوق خواهند شد . اگر خواننده ، موقع خواندن شعر  
 عاشقانه نفهمد که واژه ها عاشق معشوق هستند ، شعر عاشقانه پیش از  
 ارزش ندارد . واژه ها باید عاشق معشوق باشند ، چرا که فقط در  
 این صورت خواهند توانست حق مطلب را ادا کنند ، چرا که  
 پس از گفته شدن شعر ، وقتی که شاعر عاشق از شعر خارج می شود و فقط  
 واژه ها می مانند ، خواننده باید از طریق واژه ها بفهمد که شاعر  
 عاشق بوده است یا هنوز هم هست و اگر واژه ها عاشق نباشند ،  
 خواننده از کجا بفهمد ؟

شعر عاشقانه ، شعری است که شاعر عاشق پس از گفته شدن  
 شعر ، بدان بدیده حسرت و حسادت می نگرد . یعنی با خود می گوید:  
 چرا این کلمات ، این همه به معشوق نزدیکترند و من نیستم ؟  
 این شاید مصیبت هر شاعر عاشق باشد ، چرا که پس از گفته شدن  
 شعر ، او می بیند که در گوشه ای از زبان ، ده ، بیست ، یا پنجاه  
 شصت کلمه ، باهم خلوت کرده اند – مثل پرنده گان خلوت کرده

به بالای درخت - و با خودخلوتی موزون و عاشقانه درست کرده‌اند.  
انگار کلمات عاشق ، معشوق را درمیان گرفته‌اند و معشوق ، تمام  
تفقد چشم‌ها و دستهای خود را در حرکات کلمات دینخته است .  
مشوق کلمات را بالانیده ، بزرگ کرده ، آبستن کرده ، گسترش  
داده ، بدانها تمام روحیه عاطفی زیبای خود را بخشیده است .  
آیا این از نظر شاعر عاشق مصیبت نیست ؟ آخر شاعر عاشق پس  
از گفتن شعر ، از شعر جدا شده ، شعر را بدیگران سپرده ،  
بواژه‌ها سپرده است ، واکنون این واژه‌ها هستند که بجای شاعر ،  
عاشق مشوق هستند . شاعر در این مرحله بنظر می‌رسد که فقط  
واسطه قرار گرفته ، مشوق را بدست واژه‌ها سپرده است ، واژه‌ها  
را عاشق مشوق کرده ، خود به مشوق بیکانه مانده است ، گرچه  
این حالت ، جنبه‌ای موقت دارد ، ولی همین حالت موقت آیا  
خود مصیبت نیست ؟

مصیبت هست ، ولی هر گز نباید این عوجب ملال شاعر بشود .  
چرا که این منتهای فروتنی او خواهد بود ، اگر او گهگاه خود  
از صحنه عشق دور شود و بگذارد که واژه‌ها عشق بورزند . این نه  
 فقط فروتنی ، بلکه نوعی سخاوت است . منتهای شاعر عاشق نباید  
اصولاً از سخاوت خود حرف بزند . گرچه گاهی سخاوت همان  
فروتنی است ، ولی او نباید از سخاوت سخنی بیان آورد . آخر  
سخاوت خاکسترچه میتواند بآشید تا سخاوت شاعر عاشق چه باشد ؟  
آنهم شاعر عاشقی که بمراتب از خاک و خاکستر پائین تراست .

و نیز نباید عاشق شدن واژه‌ها به مشوق ، موجب ملال  
شاعر عاشق بشود ، بدلیل اینکه او زیبائی گذشته را از آن آینده  
کرده است ، عشق گذشته را بسوی آینده حرکت داده است ،  
دستهای لمس شده گذشته را بدل بدستهای لمس شونده در آینده  
کرده است ، تاریخ خصوصی خود را تاریخ آینده زیبائی کرده  
است . گرچه ممکن است شاعر عاشق در رشك و حسد بسوزد که  
مشوقش ، اینهمه به زمان‌ها و مکان‌های گوناگون تعلق یافته

است، ولی اجر شعر عاشقانه در نجات روح شاعر نیست، بلکه در نجات یافتن روح مقصوم بشریت است بوسیله حصول زیبائی، یک زیبائی واقعی، نه خیالی، بلکه واقعیتی در خیال؛ چرا که اگر معشوق وام گرفته شده از گذشته شاعر، پقدوم برگسان و مبارک خود، آینده را مزین کند، اگر هر انسانی، در آینده تصوری از چهره نادره اورا در خیال خود، واقعیت دهد، اگر معشوق، با چتری از کهکشان شعلهور، از این سوی دیوار حال، به آن سوی دیوار حال – یعنی آینده – حرکت کند، آیا آینده، تصوری عینی از زیبائی عظیم معشوق نخواهد بود؟ آیا شاعر عاشق، با گفتن شعر عاشقانه و عاشقانه گفتن شعر، خود را بدل به عامل رستگاری بشر در آینده نمی کند؟ آیا بدین وسیله، شاعر عاشق، خالق آینده روح بشر نمی تواند باشد؟ شاعر عاشق تصویر معشوق گذشته را، از آن آینده می کند و این در بعضی از مراحل تاریخ روح بشر، بزرگترین کمکی است که یک شاعر می تواند به بشریت بکند؛ چرا که از هر دیدگاه هم که بنگرید بهتر این است که بجای چهره گریه خود کامه خونخواری چون چنگیز و هلاکو و دیگر خود کامگان خونخوار، چهره جلیل و عظیم وزیبای معشوق حافظ در ذهن آشندگان بماند. تاریخ باید روح معشوق را در ذهن مردمان پرورداد، نه وقاحت فزون از حد هیتلر و موسولینی و استالین و فرانکورا. هم از این نظر است که شعر عاشقانه هم – که از یک نظر خصوصی ترین شعر دنیا است – خود بخود تبدیل به نوعی شعر اجتماعی، تاریخی و البته سیاسی می شود.

پس اساس شعر عاشقانه، تجلیل از یک چهره جلیل است، چهره‌ای که آینده‌ها را نورانی کرده است. شعر عاشقانه، البته اگر عاشقانه هم گفته شده باشد، فردیکترین و صمیمی ترین رابطه‌ایست که دونفر با یکدیگر می توانند پیدا کنند. شاعر عاشق، بهر جا که بروند آن چهره جلیل را با خود خواهد برد. آن چهره

جهت می‌دهد ، جهت‌ها را عوض می‌کند ، مثل کوه کنار جاده است که در کنار جاده ایستاده است و با جاده ادامه می‌یابد . شاعر عاشق ، مسافری است بر روی این جاده که کوه دا هر گز فراموش نمی‌کند . طبیعت ، بدل به نشانه‌ای از معشوق می‌شود . هر یک از اشیاء تلطیف می‌شود تا خود را در آئینهٔ چهرهٔ معشوق بی‌آراید . با وجود این دریا ددمقايسه با چشم معشوق ، قطره‌ای بیش نیست و آسمان ، جلوه‌ای از حرکت دست اوست ، و جنگل در برابر نگاه او شرمنده است ، چرا که عشق برای شاعر عاشق ، رابطه‌ایست بین دو انسان که در آن تمام روابط دیگر – مثلاً رابطه انسان با طبیعت ، یارابطه انسان با مرگ – ناچیز شمرده می‌شوند و اگر جلوه‌ای از روابط دیگر دیده شود ، فقط برای عزیز و عظیم و جلیل جلوه دادن انسان با یک انسان دیگر است چرا که شاعر عاشق در واقع تنها نیست ، بلکه یک بشریت تنهاست که با یک بشریت تنها دیگر خلوت می‌کند . در شعر عاشقانه که اساس آن تجلیل از یک چهرهٔ جلیل است ، دو انسان ، بوسیله عمیقت‌ترین عواطف و آنات روحی در برابرهم قرار می‌کیرند . شعر عاشقانه ، گرچه خلوتها را بر ملامت می‌کند ، دیگران را دعوت به خلوت کردن بایکدیگر می‌کند . سروden شعر عاشقانه و چاپ کردن آن ، علمی و اجتماعی اعلام کردن خلوتها دو انسان است . اگر عشق و خلوتها عاشقانه علمی اعلام شوند ، اگر پیکرهٔ معشوق بر سر هر کوچه و بازار و چارسوق بر افراشته شود ، اگر برای هر کوچه‌ای از معشوق شناسنامه گرفته شود ، اگر از پنجرهٔ بیرون را نگاه کنی و تصویری از معشوق بن دیوار روی رو دیده شود ، اگر رد پای معشوق از روی جاده‌ها پاک نشود ، اگر تمام موزه‌ها ، پر از جلوه‌های واقعی یک معشوق اصیل و واقعی بشوند ، و اگر موزه‌ها علمی اعلام شوند ، تفکرها همه زنگ خواهد خورد و بمب‌ها هنفه‌جر نخواهد شد ، هیچکس مدح جلادان را نخواهد گفت ، تمام پیچچه‌های مرموذ و سرعی و

جاسوس مآبانه وزیر جلکی از بین خواهد رفت و چار داهها بشکل  
قلب انسان ساخته خواهد شد. من اذ عشق به موهوم حرف نمیز نم،  
اذ عشق عاشقانه یک مرد بیک ذن وبالعکس حرف می ذنم که شعر  
را هم شیفته عشوق کرده باشد. عاشق، هر کدام که می خواهد  
باشد و عشوق هر کدام که می خواهد باشد، عشق باید بوسیله  
شعر علنی اعلام شود.

ممکن است شاعر عاشق، عشوق را بگرد ودم نزند و بعد  
دم نزدها را بدل بیک دمیدنی جاویدان بکند. چه بهتر! شاعر  
یا باید حرف بزند و یا اگر حرفی زد، باید آن حرف، کوه  
زمان را از پیش رو بردارد، باید آن حرف بگسترد، در طول، در  
عمق و در عرض، در زمان و در مکان و در تمام علت‌ها و معلول‌ها و  
بی‌علت‌ها و بی‌معلول‌ها، در بی‌زمانی‌ها و در بی‌مکانی‌ها، و در  
خفاها و در آشکارها. شاعر عاشق یک چشم درونی تماشا دارد و یک  
سینه درونی، برای آنکه خود را در عاطفه تبدیل شونده به  
واژه غرق کند. این نوع غرق شدن، با دستپاچگی کودکان نو –  
بالغ، و با گریه‌های پیران طفل مانده، هیچ مناسبی ندارد.  
برای این نوع غرق شدن یک سلامت بینش و سلامت خلاقه لازم  
است. حتی حکمت افلاطون، در برابر بینش سالم یک شاعر  
عاشق صفر است. به کمک آن سلامت بینش، او عشوق نادره را  
در شعر خلق می‌کند، البته بالهای از وجود مخلوقی که همان خود  
عشوق است. هیچ چیز، مثل دقت، و تمرکز دقت، به پیدایش  
این سلامت بینش کمک نمی‌کند، بدليل اینکه واقعیت عشق،  
بوسیله دقت و تمرکز در دقت آشکار می‌شود. عشوق با دودست  
چفت شده در قیر چانه، در دوبر و نشسته است. باید سراپا محو  
تماشای دقیق چهره‌اش بشوی، والابه بشریت خیانت کرده‌ای،  
چرا که تصویر دقیق او از دو برو، و از نیم رخ، از وقوع هزار جنایت  
جلو گیری می‌کند. چهره‌هایی هستند نایاب، انگار طبیعت،  
زیبائی راضیت و سانسور کرده، فقط، گهگاه از پشت دیوارهای

سنگی و آهنی سانسور ، چهره‌های زیبا ، بیرون پریده خود را به میان جمعیت انداخته‌اند. فقط در کنار این چهره‌های زیبایست که انسان درک هیکنده بشریت چقدر از زیبائی کم بهره برده است . وظیفه شاعر عاشق این است که اگر یکی از این چهره‌های نادره از آن اوشد ، آنرا برای تمام بشریت علنی اعلام کند ، تازبائی گسترش بیشتر یا بد ، چیزی جمعی و جهانی شود . برای علنی و جمعی و جهانی اعلام کردن این چهره‌ها به هیچ مکتب و ایدئولوژی سیاسی و اجتماعی نیازی نیست . رابطه بین دو انسان – دو مشوق یا دو عاشق – سالم‌ترین ، دهاترین ، زیباترین و عمیق‌ترین رابطه‌ایست که تاریخ روح بشر بخود دیده است . شاعر عاشق ، زبان این رابطه است ، اعلام کننده این زیبائی در رهایی و عمق است . شاعر عاشق ، کسی است که در ملاه عام ذهن خود را بسود بشریت دگرگون می‌کند و در شوارع شرق و غرب ، علناً و عملاً ، قدمًا و قلمًا عشق می‌ورزد . دعاکنیم که شاعران عاشق اذیبن نروند ، چرا که خالی ماندن سنگر عشق ، خالی ماندن سنگر بشریت خواهد بود .

